

پاداش یک لحظه انسانیت

سعیده السادات حسینی
بیمارستان شهدای کارگر یزد

شبیه بازخواست بود تا گفت و گو. باید توضیح می‌دادم چرا فلان تصمیم گرفته شده یا چرا فلان روند به این شکل اجرا می‌شود. احساس می‌کردم باید از چیزی دفاع کنم که سال‌ها برایش زحمت کشیده‌ام. اما تلخ‌تر از همه این بود که این فشارها فقط از یک سمت نمی‌آمد. بعضی از همکارانی که سال‌ها از نزدیک شاهد تلاش‌های ما بودند، کم‌کم سکوت کردند. فاصله گرفتند. انگار سکوت برایشان راحت‌تر از ایستادن کنار حقیقت بود. در همان روزها متوجه شدم حقوقم هم ماه به ماه کمتر می‌شود. هر بار که فیش حقوقی را نگاه می‌کردم، عددها پایین‌تر آمده بود.

موضوع فقط پول نبود. آن چیزی که بیشتر آزارم می‌داد حس نادیده گرفته شدن بود؛ حسی که می‌گفت شاید سال‌ها تلاش و شب‌بیداری و مسئولیت‌پذیری به‌سادگی فراموش شده است. بی‌انصافی مثل سنگی روی سینه‌ام می‌نشست. یک روز بعد از ظهر، با همین حال سنگین از بیمارستان بیرون آمدم. هوای یزد روشن و آرام بود، اما درون من آرام نبود. در مسیر خانه مدام با خودم فکر می‌کردم: چطور ممکن است آدم این همه برای جایی تلاش کند، اما آخرش احساس کند دیده نمی‌شود؟ بغض داشتم. زیر لب گفتم:

«خدایا... تو شاهدی که من کوتاهی نکرده‌ام.»

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود که به خانه رسیدم. در را که باز کردم، همسرم با لبخندی متفاوت به استقبال آمد؛ لبخندی که انگار خبری در دلش داشت. گفت:

«حدس بزن نیم ساعت پیش از کجا بهم زنگ زدن.»
در آن حال، حتی حوصله حدس زدن هم نداشتم. گفتم:
«نمی‌دانم... از کجا؟»

گفت:

«از آستان قدس رضوی.»

متعجب شدم.

پرسیدم:

«آستان قدس؟ برای چی؟»

همسرم گفت:

«گفتن اون فیلمی که ده سال پیش با موبایل از صحن امام رضا گرفتی - همون که درباره مادری بود که روی ویلچر بود و توی

در بیمارستان، بعضی آدم‌ها همیشه دیده می‌شوند؛ پزشکانی که دورشان شلوغ است، پرستارانی که با عجله از این اتاق به آن اتاق می‌روند، یا بیمارانی که نگاه‌های نگران خانواده‌ها به آن‌ها دوخته شده است. اما در همان بیمارستان، آدم‌هایی هم هستند که کمتر دیده می‌شوند؛ آدم‌هایی که اگر نباشند، بسیاری از همین رفت‌وآمدها از حرکت می‌ایستد.

من سیزده سال از عمرم را در میان همین آدم‌های کمتر دیده‌شده گذرانده‌ام؛ در واحد فناوری اطلاعات بیمارستان شهدای کارگر یزد. جایی که تا وقتی همه چیز درست کار می‌کند، کمتر کسی حتی نامش را به زبان می‌آورد، اما کافی است چند دقیقه اختلالی در کار بیفتد تا همه بفهمند چقدر به آن وابسته‌اند. برای من فناوری اطلاعات فقط یک عنوان شغلی نبود. شبکه بیمارستان برایم شبیه بدن زنده‌ای بود که رگ‌هایش در سقف‌ها و دیوارها جریان دارند. کابل‌ها مثل رگ‌هایی پنهان بودند که از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند و داده‌ها را جابه‌جا می‌کردند. سرورها مثل قلب‌هایی بودند که باید بی‌وقفه بتپند. اگر ضربانشان برای لحظه‌ای نامنظم می‌شد، همه چیز تحت تأثیر قرار می‌گرفت. سال‌ها با همین نگاه کار کردم.

ساعت‌های طولانی پشت مانیتورها می‌نشستم تا سامانه‌های مختلف سازمان به‌درستی راه‌اندازی شوند؛ از پذیرش و پرونده الکترونیک گرفته تا سامانه‌های ارتباطی و گزارش‌دهی. کوچک‌ترین اختلال می‌توانست کار چند بخش را همزمان متوقف کند.

برای همین همیشه باید آماده می‌بودم.

آنکال و در دسترس بودن، بخشی از زندگی‌ام شده بود. گاهی نیمه‌شب تلفن زنگ می‌خورد. شبکه کند شده بود، سرور دچار مشکل شده بود یا سیستم پذیرش از کار افتاده بود. در چنین لحظه‌هایی زمان اهمیت زیادی داشت. باید سریع خودم را به بیمارستان می‌رساندم، مشکل را پیدا می‌کردم و سیستم را دوباره به جریان می‌انداختم.

بارها پیش آمده بود که یک تماس کوتاه، آرامش خانه را از من بگیرد. اما هر بار با خودم می‌گفتم پشت این کار سلامت مردم قرار دارد. همین فکر باعث می‌شد خستگی‌ها کمتر به چشم بیاید.

سال‌ها گذشت تا اینکه از دی‌ماه ۱۴۰۳ شرایط برایم تغییر کرد. تغییرات مدیریتی و نگاه‌هایی که چندان با ماهیت تخصصی فناوری اطلاعات آشنا نبودند، کم‌کم فضای کار را متفاوت کرد. فشارها بیشتر شد. جلسه‌هایی برگزار می‌شد که گاهی بیشتر